

مشتری شماره‌ی پنج پی

یک بسته سوسیس متوسط دوازده هزار تومانی دمس، دو تا کمپوت آماده‌ی سبزی جاتِ مه‌رام، یک بسته سبزی خورد شده، یک جفت دمپایی راحتی، یک جعبه دستمال کاغذی سافتلن، یک پک ۶تایی ماء‌الشعیر قوطی، پنج تا خمیر پیتزا، شش تا پودر رختشویی دست، دو تا مایع ظرفشویی، جدیدترین فیلم کیمیایی و یک گلدان نقره‌ای منقوش، دقیقاً اقلامی بودند که مشتری شماره «پنج-پی» این‌بار برداشته بود. احتمالاً خودش هم این‌قدر دقیق از آن چه جمعاً ۱۳۰,۰۰۰ تومان بهای‌شان می‌پرداخت خبر نداشت. کارش حساب شده نبود که ...

... اصلاً کار کدام مشتری توریستی‌ای حساب شده بود که کار این بابا! بعد از ظهرهای پنج‌شنبه شال و کلاه می‌کردند و می‌آمدند گشتِ مارکتی. از من می‌پرسید هیچ‌گاه هیچ لیست از پیش تعیین شده‌ای برای این‌گونه خریدها وجود ندارد، یا اگر هم دارد، عاقبت می‌شود چیزی دیگر. زن‌های ماتیک کشیده و مانتویی با لچک‌های نصفه‌ی روی سر، دستِ دختر ترگل ورگل‌شان یا پسر بازی‌گوش‌شان را می‌گیرند و اگر شوهر باشد که چه به‌تر، اگر هم نه، خودشان می‌زنند به تور مارکتی همیشه‌شان. خودشان برای رفع بی‌کاری، دخترها بیش‌تر برای به نمایش گذاشتن آخرین شلوار جین‌شان یا سر و کاکل آرایش شده‌شان، پسرها، جوان‌ترهاشان برای تخریب‌گری و سبدرانی و بزرگ‌ترهاشان برای در آوردن دل سیری از نمایش‌گاه دخترها. شوهرها هم که دیگر معلوم است ... پس برای یک هم‌چو جمعی، لفظ حساب کتاب‌دار «حساب‌شده» خیلی مانوس نیست. مثلاً پیرزنی را می‌شناسم - مشتری شماره‌ی چهار جی دوشنبه - که هر دفعه که زحمت آمدن به خودش می‌دهد فقط یک جفت قاشق چنگال استیل می‌خرد و ... و ... و فقط همان یک جفت. حالا شما کجای این کار را می‌توانید بگویید «حساب‌شده»؟ ... با این حال، حساب ناشده‌گی مشتری شماره‌ی «پنج پی» یک جور خاصی است. یک‌جوری که هم حساب نشده است، هم حساب شده ... یک روش عجیبی توی این حساب‌ناشده‌گی‌اش دارد، برعکس مثلاً مشتری «دوازده پی» که یک‌وقت سه‌شنبه می‌آید، یک‌بار پنج‌شنبه، دفعه‌ی بعد صبح علی‌الطولوع، یک بار هم ته شب. و بعد هم مشتری غذای آماده می‌گیرد و یک بسته آدامس وایت و می‌رود پی کارش.

برای ما نگه‌بانان مرکز خرید، هیچ چیزی به اندازه‌ی پیدا کردن یک آدم خاص و دنبال کردنش توی دوربین‌ها جالب نیست. بالأخره هر کس هم که باشد، وقتی دوازده ساعت بنشینند پشت هشت تا تلویزیون امنیتی و همه‌ی دل خوشی‌اش هم فقط هر دو ساعت یک لیوان چای باشد، حوصله‌اش سر می‌رود از چک کردن این همه آدم که نکند مثلاً ناغافل ساندیس حساب‌نشده بیاندازند بالا ... و از این چیزها. برای همین، همین‌طور که نشسته‌ای پشت دستگاه‌ها، یک‌هو یک نفر برای‌ت خاص می‌شود و مهم. حس می‌کنی که فلان آدم را چند دفعه‌ی دیگر هم دیده‌ای و در فلان هیئت. و دیگر از آن موقع به بعد هر وقت توی شیفِت تو پای‌ش را توی فروشگاه بگذارد حواس‌ت جمع‌ش می‌شود. درست مثل همین شماره‌ها که گفتم. خود شماره‌ها هم حکمتی دارند. شماره‌ی اول مال گیتی است که از آن وارد مرکز می‌شوند. شماره‌ی دوم هم مال طبقه است. مثلاً «پی» یعنی «پارکینگ» و «جی» یعنی «هم‌کف». بعد شماره‌ی بعضی‌هاشان هم که روزهای خاصی می‌آیند، اسم روز را می‌گذارم. مثل مشتری «نه جی سه‌شنبه» که همیشه‌ی خدا با یک عصای تازه از مرکز می‌زند بیرون. اما آن‌ها را که هر روز می‌آیند و آن‌ها را که گه‌گذاری، روز نمی‌زنم. «پنج پی» هم بی‌روز است. یعنی گاهی می‌آید و حساب‌ناشده‌گی‌اش را رقم می‌زند و می‌رود سوار ۴۰۵ آبی نفتی و می‌رود رد کارش. این را از سرک کشیدن توی دوربین‌های پارکینگ فهمیده‌ام؛ تلویزیون‌هاش یک جای دیگر است. یک‌شب، آخر وقت که موقع تحویل شیفت بود این بابا سرو کله‌اش پیدا شد. روزگارش هم مثل همیشه. یک کت سورمه‌ای تن‌ش و یک شلوار جین آبی پایین‌تن‌ش. موهاش هم طبق معمول یک وری روی صورت و آنکارد ریش‌ش هم حداقل مال سه ماه پیش. کت نگه‌بانی را آویزان کردم و کاپشن سفیدم را برداشتم که بروم. نگه‌بان جانشین گفت: «هی فلانی! بین این یارو چی کار می‌کنه!». مانیتور شماره سه را نگاه کردم، منظورش پنج پی بود. با بی‌خیالی گفتم: «کار همیشه‌اش

هست». یک بسته سوسیس متوسط دوازده هزار تومانی دمس، دو تا کمپوت آماده‌ی سبزی‌جات مه‌رام، یک بسته سبزی خورد شده، یک جفت دمپایی راحتی، یک جعبه دستمال کاغذی سافتلن، یک پاک‌تابی ماء‌الشعیر قوطی، پنج تا خمیر پیتزا، شش تا پودر رخت‌شویی دست، دو تا مایع ظرف‌شویی، جدیدترین فیلم کیمیایی و یک گل‌دان نقره‌ای منقوش محتویات سبذ این باره‌اش بود. نگهبان جانشین گفت: «نمی‌خواد کاریش بکنیم؟!». . . . گفتیم: «ولش کن، خیلی مهم نیست ...»؛ البته مهم بود؛ حداقل برای مشتریانی که این طور سبذشان به یغما می‌رفت مهم بود. برای من هم مهم بود که سر از کارش در بیاورم. خُب آدمی که پولش به‌راه است و حوصله‌اش هم به‌جا که آن قدر بگردد و دختر مانتو کرمی مقنعه پوش لاغراندازی را پیدا کند، چرا باید به خودش زحمت بدهد که سبذش را بردارد و همه‌ی محتویات داخلش را بی‌کم‌وکاست بخرد؟ عجیب بود، هر چند توی این دوربین‌ها عجیب اتفاق نامعمولی نیست. ... آدم‌هایی را می‌شناختم که دست‌پخت‌خانه‌گی‌شان را می‌آوردند و به خیال خودشان یواشکی می‌گذاشتند توی ردیف غذاهای آماده و راه‌شان را می‌گرفتند و می‌رفتند و ما حتی خنده‌مان هم نمی‌گرفت و فقط توی بی‌سیم اعلام می‌کردیم که برش دارند. باز این که چیزی اضافه کنی به سبذ دیگران، بیش‌تر توی مخیله‌ی آدمی هضم می‌شود تا این که سبذ دیگری را، انتخاب‌های دیگری را، جنس‌های گزینش شده‌ی دیگری را، هر قدر که هست برداری و حساب‌شان کنی و با خودت ببری خانه. سبذ را راه‌راه برد به گیت خروج، بهای‌شان را پرداخت و با آسانسور یک راست رفت سراغ پارکینگ. با همه‌ی خسته‌گی‌م کنج‌کاوی‌م دست بردار نبود. حالا که فرصت‌ش دست داده بود نمی‌شد از ماجرا گذشت، دوست داشتم از کارش سر در بیاورم، به بهانه‌ی لیپتون رفتم سراغ اتاق دوربین‌های پارکینگ. یارو یک پژوی ۴۰۵ آبی نفتی داشت. محتویات سبذ را ریخت پشت ماشین و سبذ را همان‌جا ول کرد و سوار ماشین شد و از پارکینگ زد بیرون. با خودم فکر کردم که حالا مثلاً با این اقلام چه می‌کند؟ سوسیس‌ها بدترین غذای دنیا- را سرخ می‌کند لابد، یکی از کمپوت‌ها را خالی می‌کند روی سوسیس‌های سرخ شده، سبزیجات را می‌پزد و می‌ریزد توی کاسه‌ای، بعد هم با خمیر پیتزا لقمه می‌گیرد! جور در نمی‌آید. دمپایی لانگشتی زنانه چه به درد یک مردک ریشو می‌خورد دیگر؟ باز می‌شود بقیه‌شان را انبار کرد و آلاً ... و آلاً می‌گفتم یارو حتماً توی رخت‌شویی کار می‌کند، شب‌ها هم شیفت‌واشینگ‌دیش دارد.

چایی را زدم و از مرکز خارج شدم. خانه‌ام با مرکز یک ساعت و ربع فاصله دارد. با خط واحد که بروی می‌شود یک ساعت و چهل دقیقه، منتها برای من که هم‌چنین توفیری ندارد این که ربع برسم یا چهل دقیقه. مگر قرار است توی آن آلونک ۶۰ متری چه کسی منتظرم باشد که دیر و زود رفتن‌م مهم بزند؟ هیچ. با خودم گفتم: آن بابا چه کسی را دارد که منتظرش باشد؟ حتماً هم‌سر زیبایی که ... چه می‌گویم؟ با وضعی که من از این بابا می‌بینم حتم تنها زنده‌گی می‌کند. با آن شمایل ریش‌ش معلوم است که تازه‌داغی را بر دلش حمل می‌کند. همیشه‌ی خدا هم که همان کت سورمه‌ای و شلوار جین‌آبی به‌قواره‌اش هست. با این حساب شاید زن‌ش مرده باشد. حتماً زن زیبایی جوانی که معمولش مانتوی کرمی بوده و مقنعه‌ی سورمه‌ای ... اصلاً شاید هم این مراسم عجیب و غریب خرید بابت همین باشد. شاید اولین باری که هم‌دیگر را دیده‌اند، دختر، مانتوی کرمی به تن داشته و مقنعه‌ی سورمه‌ای؛ لابد توی همین مرکز هم بوده. دخترک آویزان سبذی و مرد هم مستأصل از انتخاب. و بعد هم لابد مرد اشتباهی سبذ دخترک را برداشته و دخترک هم متوجه شده ... و بعد از مرگ نابه‌هنگام‌ش، مرد مکرر شده است به همین مراسم آیینی خودساخته. شاید هم اصلاً این مراسم برگردد به این که خرید همیشه با زن بوده و حساب با مرد. مردها همه چیزشان را بعد عاشق شدن می‌سپارند به آن دیگری. و یکی از این چیزها جیب‌شان هست و اختیارشان. هر کسی هم اگر بود و آن دیگری‌ش را از دست می‌داد حتماً همین‌طور می‌شد ... هم‌سر دوست‌داشتنی‌ی عزیزی با چشم‌های صبور و کمابیش بادامی، لب‌هایی کشیده و گوشه‌هایی که وقتی به خنده جمع می‌شدند دو تا خط لطیف میان‌گونه‌ها و لب‌ها می‌کشیدند و لپ‌ها را چنان برجسته می‌کردند که گویی دو تا کشک کوچک انداخته است زیرشان و آرام آرام توی دهانش می‌مکدشان ... صورت معتدلی با موهای قهوه‌ای تیره که شاید برای هر کس عادی بیاید ولی برای پنج‌پی خاص. ... هر کس دیگری هم اگر بود حق داشت که بزند به

کله‌اش، وقتی یک هم‌چو گل صورتی پاکیزه‌ای را روی تخت بیمارستان از دست می‌دهد ... حالا به چه خاطر، چه خاطری دارد؟ ...

... به خاطر همین فکر و خیال‌ها هم بود که کاری به کارش نداشتیم. یک جورهایی باهاش هم‌خاطره‌گی می‌کردم. مرد باشی و نتوانی کسی را که توی بازوهای گرفته‌ای نجات دهی و آن وقت بی‌خاطر باشی؟ ... نه! نمی‌شود. البته نمی‌دانم چرا این‌ها را به‌ش ربط می‌دادم. هم‌ذات‌پنداری هم اگر می‌کردم، مال من، این جور‌ها نبود که بسازم. مال من اصلاً توی بغل هم نمی‌شدش بگیری، آخر هنوز محرم نبودیم. اگر دل‌مان هم محرم بود، مهلت نشد که آغوش‌مان محرم شود. پیش از آن هیاتیت کارش را ساخت. کار هر جفت‌مان را ساخت. مثل این مردک پنج پی که نمی‌دانم چه چیزی کارش را ساخته که چنین خودش را زده است به بی‌دنیایی ...

روزهای من و پنج پی همین جور‌ها می‌گذشت. من پشت مانیتورها و او پیش دوربین‌ها. البت این را هم بگویم که همیشه هم نقشه‌اش عملی نمی‌شد. گاهی مچ‌ش وسط آن سرقت انتخاب گرفته می‌شد ... این جور مواقع، برمی‌گشت و چند جمله‌ای که نمی‌توانستم از این‌جا بشنوم‌شان می‌گفت و سید را رها می‌کرد و می‌رفت سراغ دیگری.

باقی مشتری‌ها دیگر خیلی برای من مهم نبودند. آن دیگرها به گمانم یک مشت آدم خرپول یا بی‌کار بودند که درازای عمر، یا نداری خیال این گونه‌شان کرده بود ... هیچ‌کدام‌شان مثل پنج پی یا من نبودند که ... بعضی روزها واقعاً به سرم می‌زد که بروم سراغش، آدرس یا شماره تلفنش را بگیرم و بنای رفاقتی باهاش بریزم. حداقل می‌شد شب‌های جمعه با هم برویم سر مزار کس‌هامان. یک دسته گل صورتی من بگیرم و یک دسته گل قرمز او و مثل خواست‌گاری‌های خجالتی برویم سراغ ردیف و شماره‌ی خاطرهامان. درست همان جور که توی خاطرهامان رفته بودیم خواست‌گاری. ... با یک دسته گل رز صورتی، که شاید خیلی‌ها بیش‌ترش برای سر قبر می‌پسندیدند تا مراسم خواست‌گاری. اما او، لاله، همان اول کار یک تنگ بلور آب برداشت و گل‌ها را فشرده توی آن. بعد هم همان لب‌خند همیشه‌گی‌ش را که موقع سلام و خداحافظ دانش‌گاه نثار می‌کرد زد و روی‌ش را میان چادر سفید گل کوچک پنهان کرد. ... اما از کجا معلوم؟ این‌ها را که من ساخته بودم برای‌ش. واقعاً کسی چه می‌داند که این مردک پنج پی این‌جا چه می‌کند؟ شاید اصلاً عشق و عاشقی‌ای در کار نبوده ... شاید آن مرضی که گفتم، گریبان خود این بابا را گرفته. کسی چه می‌داند؟ شاید تا یک ماه دیگر کارش تمام باشد. آن موقع من هم که باشم دیگر برای من فرقی نمی‌کند این‌که توی آن سبد لعنتی چه ریخته. مهم این است که یک امشبه را بی‌خیال مرگ زود هنگام سر کنم. اصلاً همین که انتخاب دیگری را برداری و برای خودت سروش کنی، این حس را به تو می‌دهد که بیش‌تر زیسته‌ای، در امکانی دیگر. مثل این است که توی زودمرگ، دیگری‌ای بوده‌ای خوش‌بخت که بسی صورت‌های بودن را بوده‌ای ... و خوب حالا دیگر چه غم اگر توی چهل ساله‌گی بیفتی و بمیری؟ ... شاید هم نه؛ شاید هم اصلاً غم نامردی این چنین‌ش کرده باشد. شاید مثل خیلی دیگر از این آدم‌های مارکت‌گرد، عزیز هم راهش را عمری بوده باشد که نادیده گرفته. و حالا بعد مرگش به خودش آمده باشد ... و چه به خود آمدنی ... تلاش بی‌هوده برای تکرار یک شام با او به سر کردن ... اما هیچ‌کدام این زن‌ها، مثل عزیز از دست رفته‌ی او نیستند لابد ... هیچ‌کدام این سبدها مثل انتخاب‌های او ... و لابد طعمی که از شوربای این‌ها می‌آید، هیچ طعم دست‌پخت آن که دیگر نیست نمی‌شود ... درست مثل لاله، که هر چه بعد از آن توی این مارکت لعنتی گشت زدم و سعی کردم که مثل شام شب خواست‌گاری برگزینم نشد که نشد. انگاری برای این پنج پی هم هیچ‌کس دیگر طعم لاله‌اش را نمی‌دهد ...

... هیچ‌کس ... حتی اگر آن کس مرض لاعلاجی را نداشته باشد، گوشه‌های لبش مثل لاله خط بیندازد، زیر گونه‌اش مثل گونه‌های لاله قلمبه شود ... موهاش قهوه‌ای تیره باشد ... صورتش کشیده و سفید-سرخ و شش‌گوش باشد ... لب‌هاش گوشتی و صورتی باشد ... چشم‌هاش کشیده و مشکی باشد ... گرمی بی‌بوش و سورمه‌ای سر کند ... و ... و ... و ... ، اما باز هم لاله نمی‌شود.

یک هو مردک پنچ پی روی زمین ولو شد. مردم دورش را گرفتند. یکی نبضش را گرفت ... تکان نمی خورد. توی صفحه نمایش دقیق شدم، مرده بود. بی آن که کسی از سرش سر در بیاورد. اصلاً بعضی رازها همان به که راز بمانند ... ام‌عصر، دسته گل صورتی‌ای را می‌گیرم و می‌روم قبرستان ... سراغ لاله.

حالا دیگر پنچ پی‌ای هم نیست که اوقاتم را با او سر کنم. چه می‌شود کرد؟ آدمی است دیگر ... یک روز هست - گیرم به هزار مصیبت-، یک روز هم دیگر نه. به هر رو فکر کنم که لطف بودنش بیش‌تر از نبودنش بود. لااقل مردک روزگار خرابی بود که سقف روزگار خرابم را کمی بالاتر بگیرد و بگذارد تا کمی نفس بگیرم برای ادامه‌اش ... لااقل کسی بود که مرا یاد لاله بیندازد. و یادم بیاورد که توی بدبیاوری یکه کارخواب عالم نیستم. ... چه می‌گوییم؟ مدتی بعد گذاشتند مأمور گشت مرکز. حالا دیگر کارم جلوی دوربین‌ها بود، پایین. و از این پایین چه قدر خاص بوده‌گی آدم‌ها کم می‌شود ... دیگر نمی‌توانی ساعت‌ها بنشیننی و اندر زیبایی‌شناسی کسی مذاقه کنی. حالا، دیگر نه مثل چشم جهان‌بین، بل که قد کوتاهی خودت مجبوری میان جمعیتی که تکفیرشان می‌کردی بپلکی و گوشت به فرمان بی‌سیم باشد. حالا دیگر تو نیستی که تصمیم گیرنده‌ای در مورد آدم‌ها و خبط‌هاشان. دیگر نمی‌توانی از گناه پنچ پی‌ای بگذری یا چشم بر ساندیس خورده شده‌ای توسط بی‌نوایی ببندی ... حالا خودت هم زیر ذره‌بین فیش‌آی دوربینی. همیشه با این رسم بگذار-بردار دنیا مشکل داشتیم. مخصوصاً پیش‌ترها که زور بازویم بیش‌تر از زور خیالم بود. مثل آن موقعی که دست سرنوشت از ترم شش دانش‌گاه پسم زد و فرستادم سربازی. یا بعد که سرباز هفت ماهه‌ای را که بودم پس زد به معافیت کفالت که: «پدرت مرده است ... و تو می‌مانی و مادری که داغ بی‌شوهری را ضمیمه‌ی تک اولادی کرده است حالا.»

این‌ها من بودم. این‌هایی که گذشت، و هیچ‌کدام هم خواست من نبود. آن دست‌کذایی که گفتمش این جور سرم آورد. و فکر می‌کنید که چه بایستی می‌کردم؟ می‌زدم توی سر خودم؟ نه! ... زنده‌گی که می‌کنی، کم‌کم دستت می‌آید که جبر روزگار چه نعمتی است. فرض کن قرار بود اختیار تام کجا بودن را به تو بدهند. مثلاً فرض کن که می‌شد آدمی ننه بابای خودش را انتخاب کند ... می‌شد؟ اگر این طور بود، من یکی که هنوز که هنوزست به دنیا نیامده بودم. نمی‌دانم. این جزو دانسته‌هایم نیست، جزو شده‌هایم هست، این که بعد چهل تو جووری شده باشی که از هیچ کار خدا دیگر نه‌نالی. این پیرپتال‌ها را دیده‌اید که «الحمدلله» از زبان‌شان نمی‌افتد؟ ... بازی زبانی نیست که. به خدا قسم نیست. من این را از مادرم می‌گویم که بعد پوکي استخوان و کوکی پلکش مدام می‌گفت: «الحمدلله»، انگار که تمام عمرش روی دست این‌ور و آن‌ورش برده باشند. ... و خب البت مگر جز این است؟ مگر جز این است که هر وقت، هر کجا که آن دست، دلش خواست می‌گذاردت زمین و به زبانی که فقط تو چهل ساله می‌فهمی‌اش می‌گوید: «بسم‌الله ...». اگر این‌طور نبود که بایستی برمی‌گشتی و پایت را محکم توی کفش لجاجت می‌کردی که: «نه ... نه ...». اما نمی‌کنی. هیچ‌کس نمی‌کند. همه سرشان را می‌اندازند پایین، راست شکم‌شان را می‌گیرند و هی می‌کنند به رفتن. ... فوقش دو تا «نچ» هم بالا بیاندازند.

و حالا دست سرنوشت مرا از تخت حکم فرمایی‌م گذاشته بود این پایین. جلوی دوربین‌ها و میان آدم‌ها، گوش به فرمان بی‌سیم. ... خب ... «الحمدلله». (به قول یک بابایی این الحمدلله خودش از صد تا فحش بدتر است!!) از این پایین آدم‌ها چه قدر آدم‌تر می‌زدند. کوچک و ناتوان و حقیر. درست مثل خود من: منی که می‌شناختم. منی که ...

• ابراهیم! بدو سمت نوشیدنی‌ها ... یه پسره‌ی تخس زده دو تا شیشه‌ی دلستر رو شکونده.

راهم را سریع گرفتم آن سمت. البته هم‌چین هم برایم مهم نبود این که دو تا شیشه‌ی هفتصد تومانی زپرته افتاده باشد زمین و شکسته باشد، ولی در مقابل آن دوربینی که درست می‌دانستم روی مانیتور شماره‌ی هفت حلول کرده است می‌بایستی یک تکانی به خودم می‌دادم، مبادا دست سرنوشت ... ناغافل خوردم به سبیدی که از باریکه‌ی ردیف ادویه‌ها بیرون می‌آمد. دخترک سبدران با هول سبد را تندی عقب کشید و بعد در یک قدمی‌ام نشست روی دو پا:

• آقا حالتون خوبه؟ ببخشید ... من قصد نداشتم ...

• طوری نیست. تقصیر خودمه. خودم دویدم.

دستم را تکیه‌گاه هیکل م کردم که بلند شوم، یکی دیگر از نگهبان‌ها رسید کنارم. دستش را زیر کتفم گرفت و خواست کمک کند. سرم را بالا آوردم. دخترک هم‌چنان روی دویا نشسته بود و نگاه می‌کرد. ... با مانتوی کرمی و مقنعه‌ی سورمه‌ای. خودش بود ... دخترکی که چند بار به پستِ پنج پی خورده بود و اتفاقاً هر بار هم مچش را گرفته بود. ... خنده‌ام گرفت. توی سبدها را نگاه کردم، از میان میله‌های سبدها، یک بسته لیمو امانی خشک شده معلوم بود و سه تا فلفل دلمه‌ای تازه. هر کدام به رنگی: یکی سبز روشن، یکی قرمز زنده و دیگری زرد سرحال. درست با همان ترکیب رنگی که لاله سفره‌ی آن شب را چیده بود- پشتشان هم یک بسته سبزی خورشت بود و بسته‌ای گوشت و پلاستیکی هم لوبیا. همین‌ها را که حساب می‌کردی، می‌شد گفت که آشپزخانه‌ای در انتظار قرمه‌سبزی است دست چپم را گذاشتم روی دست نگهبان دیگر و گفتم: «تو برو به بخش نوشیدنی‌ها برس ... من خوبم». کمی کف دستم خون‌دانه شده بود. دخترک دست کرد توی سبدها و یک جعبه دست‌مال کاغذی برداشت، سریع درش را باز کرد و یکی را تا نصفه بیرون کشید و جعبه را گرفت سمتم. نگاهش کردم. عین لاله بود. دست‌مال را بیرون کشیدم و گفتم: «می‌دونید که تا حسابش نکردید، نمی‌تونید درش رو باز کنید؟». با انگشت اشاره‌اش سریع زد روی دست‌مال و درش را بست. خنده‌ام گرفت. خنده‌اش گرفت. گوشه‌ی لب‌هاش پایین کشیده شد و دو تا خطِ گود میان گونه و لب‌هاش روشن شد. لب‌هاش هم جوری زد بیرون انگار که دو تا کشک را چپانده‌ای آن زیر. ... یاد لاله افتادم، خودم را جمع کردم، «با اجازه» ای گفتم و رفتم سمت نوشیدنی‌ها. ام‌عصر که به عیادت لاله می‌روم حتماً ماجرای وفاداری‌ام را برای‌ش شرح خواهم داد.

دور قبر لاله شلوغ بود. پدر و مادرش آمده بودند عیادت. نزدیک نشدم. دسته گل در دست، همان دوردورها باهاش یاد دل کردم. یاد زمانی افتاده بودم که باباش خبرِ مریضی‌اش را برای کلاس آورده بود. ... درست بعد شبِ خواست‌گاری. ... هه! شب خواست‌گاری. خودم هم باورم شده! جشن فارغ‌التحصیلی یکی از بچه‌های انجمن بود، نه شب خواست‌گاری. من و لاله هم دعوت بودیم. او برای خودش و من هم برای خودم. شام را لاله درست کرد و یکی دیگر از دختران. ما هم دور سفره‌ی یک‌بار مصرفِ متری خوردیم. ش. خوش‌مزه بود. توی کامم خوش‌مزه‌ترین غذای دنیا می‌آمد. شاید برای این که می‌دانستم لاله درستش کرده حس و حال خواست‌گاری را داشتم که به خواست‌گاری دخترکِ زیبارویی آمده. یک دسته گل هم برای آن رفیق‌مان آورده بودم؛ دسته گل رز صورتی. لاله دسته گل را گرفت و با همان لب‌خند همیشه‌گی‌اش گذاشتش توی تنگ آب. یک را که بریدند و دهان‌مان را که شیرین کردیم لاله ناخوش شد. بعد هم از همه معذرت خواهی کرد و رفت. حتی فامیلش را هم نمی‌دانستم. توی انجمن لاله صدایش می‌کردند و من هم هیچ‌گاه جرأت نکردم فامیلش را بپرسم. با خودم عهد کرده بودم که وقتی وضعم به تر شد، بروم خواست‌گاری‌اش، یا حداقل فامیلش را بپرسم، اما نشد. نه وضع من به تر شد، نه حال او. ماه اول سربازیم فوت کرد. وقتی خبردار شدم، از دیوار پادگان پریدم، سر بهشت زهرا یک دسته گل رز صورتی گرفتم و رفتم سراغش. بعد هم سه ماه اضافه خدمت خوردم و یک هفته انفرادی.

خانواده‌اش دور قبر را خالی کردند. خوب که دور شدند رفتم جلو. «لاله پرهام». قاب عکسش را یادشان رفته بود ببرند. روی نوک پا نشستیم و زانوهام را گذاشتم زمین. عکسش را چرخاندم طرف خودم ... داشت می‌خندید، اما از دو تا خط میان گونه‌هاش خبری نبود ... کمی از موهاش زده بود بیرون؛ مشکلی بود. یک مانتوی سبز تیره تنش بود و یک شال قرمز رنگ. ... انگار لاله‌ی من نبود. ... مادرِ خدایم هم می‌گفت. می‌گفت «آخه تو از اون دختر چی می‌دونستی که حالا نشستی این‌جا غم‌برک گرفتی پسر؟ تو حتی نمی‌دونستی که طرف دوستت داشته یا نه. دو جمله با هم هم کلام نشدید ... آخه پسره‌ی عزب! تو چرا می‌خوای من آرزوی عروسی‌ت رو به گور ببرم؟ ... » و آخر هم خدایم با همین آرزوی‌ش به گور رفت. ... آخر من از او چه می‌دانستم؟ راست هم می‌گفت بنده خدا. بی‌جریه‌گی خودم را بسته بودم به حساب عاشقی. اما من که خودم به‌تر می‌دانستم که توی آن حال و هوا زن گرفتن مثل طاعون گرفتن است. همه‌اش به جریزه‌ی خودم برمی‌گشت که بعد جدایی از دانش‌گاه و بعد پادویی و چه و چه ... از تمام دخترهایی که می‌توانستم دوستشان بدارم ترسیده بودم. آخر همه‌ی دخترهایی که

می توانستم دوست‌شان بدارم حداقل کارشناسی‌شان را گرفته بودند و من ترم شش انگار هیچ دختری قد و قواری من نبود، مگر همان لاله‌ی شش ترمی‌ای که مرگ او را با خودش برد لاله‌ی خیالاتِ من. لاله‌ای که من از او برای خودم ساخته بودم و انگار خودش هیچ شباهتی با او نداشت. گل‌ها را گذاشتم روی قبرش، عکسش را صاف تکیه دادم به آیه‌الکرسی ایستاده‌ی قبر و برگشتم. سر بهشت زهرا یک دسته گل صورتی رز خریدم، پسرک گفت: «مگه همین الآن یکی دیگه نخریدید؟». گفتمش: «این رو دیگه برای عالم اموات نمی‌خوام ...»، دوهزار تومانش را دادم و رفتم سمت مرکز خرید.

پورخسروانی

۲۳ بهمن ۱۳۹۱